

# محمود دولت آبادی

شناسنامه ی کتاب

نشر الکترونیکی کاج

[www.KAJ.persianblog.ir](http://www.KAJ.persianblog.ir)

نام کتاب:

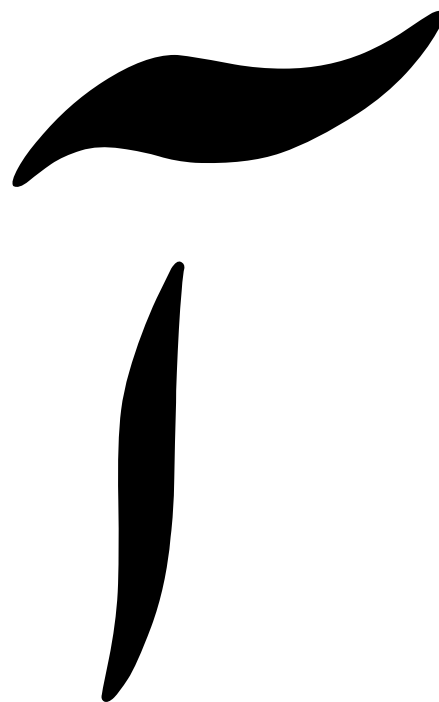
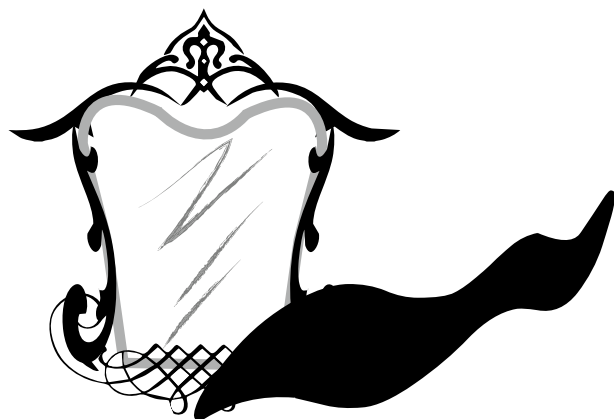
آینه

نویسنده:

محمود دولت آبادی

تبدیل به قالب الکترونیکی:

محمد کاظم محمدی (سروش)



تاریخ نشر الکترونیکی:

[www.KAJ.persianblog.ir](http://www.KAJ.persianblog.ir)

تابستان ۱۳۹۰

مردی که در کوچه می رفت هنوز به صرافت نیفتاده بود به یاد بیاورد که سیزده سالی می گذرد که او به چهره ی خودش در آینه نگاه نکرده است. همچنین دلیلی نمی دید به یاد بیاورد که زمانی در همین حدود می گذرد که او خندیدن خود را حس نکرده است. قطعاً "به یاد گم شدن شناسنامه اش هم نمی افتاد اگر رادیو اعلام نکرده بود که افراد میباید شناسنامه ی خود را نو، تجدید کنند. وقتی اعلام شد که شهروندان عزیز مواظف اند شناسنامه ی قبلی شان را از طریق پست به محل صدور ارسال دارند تا بعد از چهار هفته بتوانند شناسنامه ی جدید خود را دریافت کنند، مرد به صرافت افتاد دست به کار جستن شناسنامه اش بشود، و خیلی زود ملتفت شد که شناسنامه اش را گم کرده است. اما این که چرا تصور می شود سیزده سال از گم شدن شناسنامه ی او میگذرد، علت این که مرد ناچار بود به یاد بیاورد چه زمانی با شناسنامه اش سر و کار داشته است، و آن برمی گشت به حدود سیزده سال پیش یا - شاید هم - سی و سه سال پیش، چون او در زمانی بسیار پیش از این، در یک روز تاریخی شناسنامه را گذاشته بود جیب بغل بارانی اش تا برای تمام عمرش، یک بار برود پای صندوق رای و شناسنامه را نشان بدهد تا روی یکی از صفحات آن مهر زده بشود. بعد از آن تاریخ دیگر با شناسنامه اش کاری نداشت تا لازم باشد بداند آن را در کجا گذاشته یا در کجا گم اش کرده است. حالا یک واقعه ی تاریخی دیگر پیش آمده بود که احتیاج به شناسنامه داشت و شناسنامه گم شده بود. اول فکر کرد شاید شناسنامه در جیب بارانی مانده باشد، اما نبود. بعد به نظرش رسید ممکن است آن را در مجری گذاشته باشد، اما نه... آنجا هم نبود. کوچه را طی کرد، سوار اتوبوس خط واحد شد و یکراست رفت به اداری سجل احوال. در اداره ی سجل احوال جواب صریح نگرفت و برگشت، اما به خانه اش که رسید، به یاد آورد که - انگار - به او گفته شده برود یک استشهاد محلی درست کند و بیاورد اداره. بله، همین طور بود. به او این جور گفته شده بود. اما... این استشهاد را چه جور باید نوشت؟ نشست روی صندلی و مداد و کاغذ را گذاشت دم دستش، روی میز. خوب... باید نوشته شود ما امضاء کنندگان ذیل گواهی میکنیم که شناسنامه ی آقای... مفقودالاثَر شده است. آنچه را که نوشته بود با قلم فرانسه پاکنویس کرد و از خانه بیرون آمد و یکراست رفت به دکان بقالی که هفته ای یک بار از آنجا خرید می کرد. اما دکاندار که از دردسر خوشش نمیآمد، گفت او را نمی شناسد. نه این که شناسدش، بلکه اسم او را نمی داند، چون تا امروز به صرافت نیفتاده اسم ایشان را بخواهد بداند. "به خصوص که خودتان هم جای اسم را خالی گذاشته اید!"



بله، درست است.

باید اول می رفته به لباسشویی، چون هر سال شب عید کت و شلوار و پیراهنش را یک بار می داده لباسشویی و قبض می گرفته. اما لباسشویی، با وجودی که حافظه ی خوبی داشت و مشتری هایش را اگر نه به نام اما به چهره می شناخت، نتوانست او را به جا بیاورد؛ و گفت که متاسف است، چون آقا را خیلی کم زیارت کرده است. لطفاً "ممکن است اسم مبارکتان را بفرمایید؟" خواهش می شود؛ واقعا "که.

"دست کم قبض، یکی از قبض های ما را که لابد خدمتتان است بیاورید، مشکل حل خواهد شد." بله، قبض.

آنجا، روی ورقه ی قبض اسم و تاریخ سپردن لباس و حتا اینکه چند تکه لباس تحویل شد را با قید رنگ آن، می نویسند. اما قبض لباس قبض لباس را چرا باید مشتری نزد خود نگه دارد، وقتی می رود و لباس را تحویل می گیرد؟ نه، این عملی نیست. دیگر به کجا و چه کسی میتوان رجوع کرد؟ نانوائی؛ دکان نانوائی در همان راسته بود و او هر هفته، نان هفت روز خود را از آنجا می خرید. اما چه موقع از روز بود که شاگرد شاطر کنار دیوار دراز کشیده بود و گفت پخت نمیکیم آقا، و مرد خود به خود برگشت و از کنار دیوار راه افتاد طرف خانه اش، با ورقه ای که از یک دفترچه ی چهل برگ کهنه بود.

پشت شیشه ی پنجره ی اتاق که ایستاد، خیلکی خیره ماند به جلبک های سطح آب حوض، اما چیزی به یادش نیامد. شاید دم غروب یا سر شب بود که به نظرش رسید با دست پر راه بیفتد برود اداره مرکزی ثبت احوال، مقداری پول رشوه بدهد به مامور بایگانی و از او بخواهد ساعتی وقت اضافی بگذارد و رد و اثری از شناسنامه ی او پیدا کند. این که ممکن بود؛ ممکن نبود؟ چرا... "چرا... چرا ممکن نیست؟"

با پیرمردی که سیگار ارزان می کشید و نی مشتک نسبتاً "بلندی گوشه ی لب داشت به توافق رسید که به اتفاق بروند زیرزمین اداره و بایگانی را جستجو کنند؛ و رفتند. شاید ساعتی بعد از چای پشت ناهار بود که آن دو مرد رفتند زیرزمین بایگانی و بنا کردند به جستجو. مردی که شناسنامه اش گم شده بود، هوشمندی به خرج داده و یک بسته سیگار با یک قوطی کبریت در راه خریده بود و باخود آورده بود. پس مشکلی نبود اگر تا ساعتی بعد از وقت اداری هم توی بایگانی معطل می شدند؛ و با آن جدیتی که پیرمرد بایگان آستین به آستین به دست کرده بود تا بالای آرنج و از پشت



عینک ذره بینی اش به خطوط پرونده ها دقیق می شد، این اطمینان حاصل بود که مرد نا امید از بایگانی بیرون نخواهد آمد. به خصوص که خود او هم کم دست به کمک برده بود و به تدریج داشت آشنای کار می شد.

حرف الف تمام شده بود که پیرمرد گردن راست کرد، یک سیگار دیگر طلید و رفت طرف قفسه ی مقابل که با حرف ب شروع میشد، و پرسید "فرمودید اسم فامیلتان چه بود؟" که مرد جواب داد "من چیزی عرض نکرده بودم." بایگان پرسید "چرا؛ به نظرم اسم و اسم فامیلتان را فرمودید؛ در آبدارخانه!" و مرد گفت "خیر، خیر من چیزی عرض نکردم." بایگان گفت "چطور ممکن است نفرموده باشید؟" مرد گفت "خیر خیر."

بایگان عینک از چشم برداشت و گفت "خوب، هنوز هم دیر نشده. چون حروف زیادی باقی است. حالا بفرمایید؟" مرد گفت "خیلی عجیب است؛ عجیب نیست؟! من وقت شما را بیهوده گرفتم. معذرت می خواهم. اصل مطلب را فراموش کردم به شما بگویم. من من هرچه فکر می کنم اسم خود را به یاد نمی آورم؛ مدت مدیدی است که آن را ننشیده ام. فکر کردم ممکن است، فکر کردم شاید بشود شناسنامه ای دست و پا کرد؟"

بایگان عینکش را به چشم گذاشت و گفت "البته البته باید راهی باشد. اما چه اصراری دارید که حتماً" و مرد گفت "هیچ هیچ همین جور بیخودی اصلاً" می شود صرف نظر کرد. راستی چه اهمیتی دارد؟" بایگان گفت "هر جور میلتان است. اما من فراموشی و نسیان را می فهمم. گاهی دچارش شده ام. با وجود این، اگر اصرار دارید که شناسنامه ای داشته باشید راه هایی هست." بی درنگ، مرد پرسید چه راه هایی؟ و بایگان گفت "قدری خرج بر میدارد. اگر مشکلی نباشد راه حلی هست. یعنی کسی را می شناسم که دستش در این کار باز است. می توانم شما را ببرم پیش او. باز هم نظر شما شرط است. اما باید زودتر تصمیم بگیرید. چون تا هوا تاریک نشده باید برسیم."

اداره هم داشت تعطیل می شد که آن دو از پیاده رو پیچیدند توی کوچه ای که به خیابان اصلی می رسید و آنجا می شد سوار اتوبوس شد و رفت طرف محلی که بایگان پیچ واپیچ هایش را میشناخت. آنجا یک دکان دراز بود که اندکی خم در گرفته داشت، چیزی مثل غلاف یک خنجر قدیمی. پیرمردی که توی عبایش دم در حجره نشسته بود، بایگان را می شناخت. پس جواب سلام او را داد و گذاشت با مشتری برود ته دکان. بایگان وارد دکان شد و از میان هزار هزار قلم جنس کهنه و قدیمی گذشت و مرد را یکر است برد طرف دربندی که جلوش یک پرده ی چرکین آویزان بود. پرده را



پس زد و در یک صندوق قدیمی را باز کرد و انبوه شناسنامه ها را که دسته دسته آنجا قرار داده شده بود، نشان داد و گفت "بستگی دارد، بستگی دارد که شما چه جور شناسنامه ای بخواهید. این روزها خیلی اتفاق می افتد که آدم هایی اسم یا شناسنامه، یا هر دو را گم میکنند. حالا دوست دارید چه کسی باشید؟ شاه یا گدا؟ اینجا همه جورش را داریم، فقط نرخ هایش فرق میکند که از آن لحاظ هم مراعات حال شما را می کنیم. بعضی ها چشم شان رامی بندند و شانس انتخاب می کنند، مثل برداشتن یک بلیت لاتاری. تا شما چه جور سلیقه ای داشته باشید؟ مایلید متولد کجا باشید؟ اهل کجا؟ و شغل تان چی باشد؟ چه جور چهره ای، سیمایی می خواهید داشته باشید؟ همه جورش میسر و ممکن است. خودتان انتخاب می کنید یا من برای تان یک فال بردارم؟ این جور شانس میسر است شناسنامه ی یک امیر، یک تاجر آهن، صاحب یک نمایشگاه اتومبیل یا یک دارنده ی مستغلات یا یک بدست آورنده ی موافقت اصولی به نام شما دربیاید. اصلاً "نگران نباشید. این یک امر عادی است. مثلاً" این دسته از شناسنامه ها که با علامت ضربدر مشخص شده، مخصوص خدمات ویژه است که گمان نمی کنم مناسب سن و سال شما باشد؛ و این یکی دسته به امور تبلیغات مربوط می شود؛ مثلاً "صاحب امتیاز یک هفته نامه یا به فرض مسؤول پخش یک برنامه ی تلویزیونی. همه جورش هست. و اسم؟ اسم تان دوست دارید چه باشد؟ حسن، حسین، بوذرجمهر و یا از سنخ اسامی شاهنامه ای؟ تا شما چه جورش را پسندید؛ چه جور اسمی را می پسندید؟"

مردی که شناسنامه اش را گم کرده بود، لحظاتی خاموش و اندیشناک ماند، و از آن پس گفت "اسباب زحمت شدم؛ با وجود این، اگر زحمتی نیست بگرد و شناسنامه های برایم پیدا کن که صاحبش مرده باشد. این ممکن است؟" بایگان گفت "هیچ چیز غیرممکن نیست. نرخش هم ارزانتر است."

ممنون؛ ممنون!

بیرون که آمدند پیرمرد دکان دار سرفه اش گرفته بود و در همان حال برخاسته بود و انگار دنبال چنگک می گشت تا کرکره را بکشد پایین، و لابه لای سرفه هایش به یکی دو مشتری که دم تخته کارش ایستاده بودند می گفت فردا بیایند چون "ته دکان برق نیست" و مردی که در کوچه می رفت به صرافت افتاد به یاد بیاورد که زمانی در حدود سیزده سال میگذرد که نخندیده است و حالا چون دهان به خنده گشود با یک حس ناگهانی متوجه شد که دندان هایش یک به یک



به ورآمدن، فرو ریختن و افتادن جلو پاها و روی پوزه‌ی کفش هایش، همچنین حس کرد به تدریج تکه ای از استخوان گونه، یکی از پلک ها، ناخنها و دارند فرو می ریزند؛ و به نظرش آمد، شاید زمانش فرا رسیده باشد که وقتی، اگر رسید به خانه و پا گذاشت به اتاقش، برود نزدیک پیش بخاری و یک نظر برای آخرین بار در آینه به خودش نگاه کند!

